

# دوزخ

دن براون  
حسین شهبابی



کتابسرای تندیس

شابک: 978-964-11-1111-1  
ISBN: 978-964-111-000-1

### پیش درآمد

من سایه‌ام.  
 میان این شهر بلاخیز می‌گیریم.  
 میان این انده ازلی فرار را بر قرار ترجیح می‌دهم.  
 بر کناره‌های رودخانه‌ی آرنو، تقلاکنان و نفس‌زنان، پیش می‌روم... به طرف چپ به  
 ویا دی کاستیلانی می‌پیچم؛ بدن خود را در سایه‌های گالری اوفیتزی جمع کرده‌ام و به  
 سمت شمال افتان و خیزان می‌روم.  
 اما هنوز هم تعقیب می‌کنند.  
 حالا که با عزمی سبانه بی‌وقفه به شکار من ادامه می‌دهند، صدای پای‌شان هم  
 بلندتر شده است.  
 سال‌های سال است که تعقیب کرده‌اند. پافشاری‌شان بر این کار مرا در خفا نگه  
 داشت و به دنیا‌های زیرزمینی کشاند... وادارم کردند در برزخ زندگی کنم... وادارم کردند  
 مانند دیوهای هاویه، زیر زمین جان بکنم.  
 من سایه هستم.  
 این بالا روی زمین، چشمانم را به سوی شمال می‌چرخانم؛ اما نمی‌توانم مسیر  
 مستقیمی تا راه نجاتم بیابم... زیرا کوه‌های آپنینی سد راه نخستین پرتوهای طلوع  
 شده‌اند.

از پشت پالاتزو با برج کنگره‌دارش و ساعت تک‌عقره‌باش می‌گذرم... ماریپچ می‌دوم و از میان دست‌فروشان سحرخیز پیاتزا سان فیرنتره با آن صداهای گرفته‌شان رد می‌شوم که دهان‌شان بوی گند شیردان لامپردوتنو و زیتون کبابی سوخته می‌دهد. از جلو بارگلو رد می‌شوم و به غرب به سوی منار بادیا می‌پیچم که ناگهان دروازه‌های آهنی پای پلکانش در برابرم قد علم می‌کند.

همین جا تمام تردیدها را باید پشت سر گذاشت.

دستگیره را می‌چرخانم و پا در مسیری می‌گذارم که می‌دانم بازگشتی ندارد. پاهای مثل سرب بی‌مقارم را وامی‌دارم از پله‌های باریک بالا بروند... پلکان رو به آسمان پیچ و خم دارد و کف نرم مرمری‌اش آبله‌گون و فرسوده است. صداهایی از پایین پژواک می‌کنند. صداهای تضرع و التماس.

فاصله‌ی زیادی با من ندارند؛ ثابت‌قدم و سرسخت، نزدیک‌تر می‌شوند.

نمی‌فهمند قرار است چه رخ بدهد... نمی‌فهمند چه کاری برایشان کرده‌ام!

سرزمین ناسپاس!

بالا که می‌روم مکاشفات مشهودتر می‌شوند... بدن شهوت‌رانان در زیر باران آتش پیچ و تاب می‌خورد، روان شکم‌پرستان در نجاست غوطه‌ور است، شروران خیانتکار در چنگال سرد ابلیس یخ زده‌اند.

از پله‌های آخر بالا می‌روم و به نوک آن‌جا می‌رسم که نزدیک است سکندری بخورم و در هوای نم‌دار بامدادی بمیرم. به‌سرعت خود را به دیوار کوتاه می‌رسانم و از لای شکاف‌ها به بیرون نگاه می‌کنم. در آن پایین، شهر متبرکی است که حریم امن من بوده از شر کسانی که تبعیدم کردند.

به فریاد صدایم می‌کنند و به من نزدیک‌تر شده‌اند. «کاری که کردی دیوانگی بود!» دیوانگی کنی دیوانگی می‌بینی!

یکی‌شان داد زد: «تو را به مقدسات قسم، بگو کجا پنهانش کردی!» به خاطر مقدساتم، نمی‌گویم.

حالا که در کنجی گیر افتاده‌ام، پشت به سنگ‌های سرد می‌ایستم. به عمق چشم‌های سبز روشنم خیره می‌شوند و ناگهان حالت چهره‌شان تیره و تار می‌شود؛ دیگر خبری از آن اغواگری نیست، بلکه تنها تهدید به چشم می‌آید. «خودت هم خبر داری چه روش‌هایی داریم. مجبور می‌کنیم بگویی کجاست.»

به همین دلیل بود که تا نیمه‌راه آسمان آمدم.

ناگهان می‌چرخم و دست دراز می‌کنم. انگشتانم را به هرزه‌ی بلند دیوار می‌گیرم و خود را بالا می‌کشم؛ روی زانوهایم می‌افتم، اما به‌سرعت برمی‌خیزم... بی‌تعادل بر لبه‌ی پرتگاه. ای ویرزیل گرامی، راهنمای من باش در این مفاک.

در کمال ناباوری، به سمت من می‌دوند؛ می‌خواهند پاهایم را بگیرند، اما می‌ترسند تعادل را به هم بزنند و پرتم کنند. حالا دیگر به استیصال افتاده‌اند و التماس می‌کنند. می‌دانم چه کار باید بکنم.

زیر پای من، در آن فاصله‌ی دور سرگیجه‌آور زیر پای من، بام‌های سفال‌پوش سرخ مثل دریایی از آتش بر پهنه‌ی دشت گسترده شده است و مایه‌ی درخشش زمین پاکی شده که روزگاری جایگاه جولان غول‌ها بود... جوئو، دوناتلو، برونلیسکی، میکلا آنژ، بوتیچلی.

دره‌ذره انگشت پاهایم را تا لبه می‌بزم.

داد زدند: «بیا پایین! هنوز دیر نشده!»

امن از دست شما نادان‌های لجوج! آینده را نمی‌بینید؟ هنوز به شکوه صنعت من می‌تیرید/اید؟ به ضرورت آن چه آفریده‌ام؟

من با کمال میل، این واپسین قربانی را هم تقدیم می‌کنم و... با این کارم واپسین امید شما را برای پیدا کردن چیزی که دنبالش هستید به باد می‌دهم.

امکان ندارد بموقع پیدایش کنید.

دهها متر زیر پای من، سنگفرش میدان مثل واحه‌ای پر از آرامش من را به خود می‌خواند. چقدر آرزو دارم زمان بیشتری در اختیارم بود... اما زمان کالایی است که حتا با این همه ثروت، استطاعت خریدش را ندارم.